



Heaven Official's Blessing

Extras

© @九条轮

Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانگ تونگشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

سایت myanimenes.ir

myAnimes@

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

فصلهای اضافه – معجزه خدایان آسمانی

❁ فصلهای اضافی از فصل 245 تا 252

میتونین برای دیدن کارهای بعدی مترجم و اطلاع از برنامه ترجمه ها به کانال لوتوس سفید ملحق شید .

https://t.me/lotus_sefid



فصل 246

فراموشی بخش اول

ناده نادی برای اعلیٰ حضرت شاهزاد پیش میاد که باعث میشه

اون دپار فراموشی بشه

هواهای فتن لیان فراموشکارو میبره!!!

هشدار شدید: آزار جنسی، سرزنش قربانی



لحظه ای که شیه لیان چشمانش را باز کرد فهمید روی زمین دراز کشیده است. اتاق خیلی عجیب بود و او حال عجیبی داشت. گیج به نظر میرسید. او که در معبدی در کوه تایسانگ در حال مراقبه بود پس اینجا چه میکرد؟

احساس بی حالی میکرد، روی زمین نشست. متوجه شد یک دست ردای ساده و سفید معمولی برتن دارد. لباسهایش زیادی ساده و معمولی بودند و هیچ جزئیات خاصی نداشتند. حتی جنسش هم خوب نبود و تار و پود زمختی داشت وقتی پارچه لباسش به پوستش برخورد میکرد احساس ناراحتی به او میداد.

شیه لیان چینی به ابروهایش داده و سعی داشت برخیزد اما انتظارش را نداشت وقتی بلند میشود قسمت های مختلفی در جای جای بدنش به درد بیایند.

کفلهایش درد می کرد، پاهایش، شکمش حتی گردنش هم درد گرفته بود. امکان داشت این بخاطر یک شب روی زمین خوابیدن و در نتیجه سرما خوردن باشد؟

...امکان نداشت... ضمنا او که اینقدر ظریف و شکننده نبود!

فنگشین و موچینگ چه شده بودند؟ شیه لیان با یادآوری آنها صدایشان زد:»

فنگ.....اووووهوووو.....اووووهوووو.....اووووهوووو.....»

حتی صدایش هم گرفته بنظر میرسید.

یادش آمد، شب قبل، موچینگ و فنگشین باز هم بر سر یک موضوع کوچک و جزئی به جنگ و ستیز برخاستند و آنقدر سر و صدا کردند که او نمیتوانست مراقبه و تمرین کند. وقتی وضعیت همینطور ادامه یافت به آنان دستور داد بیرون به جنگ و دعوایشان ادامه بدهند.

وقتی به حرفهایشان گوش میداد، با خشم و ناراحتی، بیشتر از دویست خط فحش با هم تبادل کردند. شیه لیان احساس خواب آلودگی میکرد و میخواست استراحت کند. چطور ممکن بود که وقتی بیدار شد در چنین موقعیت عجیب و غیر قابل تصویری بیفتد؟

با کمک لبه میز توانست بایستد و خودش را بالا بکشد و اطرافش را خیلی خوب مورد بررسی قرار بدهد. این مکان احتمالا یک مسافرخانه بود ولی اگر میخواست واضح بگوید در صورتی که مجبور میشد بین چادر زدن در جایی و انتخاب یک مسافرخانه گزیش نماید قطعا با بودجه اش اینجا را انتخاب نمیکرد. دست و پاهایش بسته نبودند و در اتاق هم قفل نبود پس این یعنی او اینجا زندانی نشده بود. اگر کسی یا چیزی توطئه ای علیه او داشت پس به چه دلیل او را به اینجا انداخته بود؟

هر چه شیه لیان بیشتر به این موضوع فکر میکرد گیج تر میشد ولی عجیب ترین ماجرا برایش حالت جسمیش بود. درد بازوهایش را تحمل میکرد، لباسهای بالایی خود را درآورد میخواست زخم های احتمالی روی بدنش را بررسی کند اما در نهایت شگفتی وقتی لباسهایش را درآورد و پایین را نگاه کرد رنگ از صورتش پرید.

روی شکم و سینه اش را نشان ها و علامت های سرخی پوشانده بود. پوست چون یشم سفیدش انگار با گلبرگهای سرخ و درشتی پوشیده شده بود. آنقدر سرخ بودند که او حیرت کرده بود به جلو خیز برداشت آینه را گرفت و به خودش نگاه کرد.

حقیقت داشت! نه فقط روی شکم و سینه اش حتی گردن و کمرش هم پر از این علامت های سرخ بود.

« »

شیه لیان جرات نداشت لباسهای پایین تنه اش را در بیاورد و آنجا را نگاه کند. وضعیت برایش مشخص بود. بنظر میرسید وقتی بنا به دلایلی که نمیدانست بیهوش بوده است، کسی او را بی حرمت کرده؟!

این اولین بار بود که شیه لیان احساس میکرد پاهایش شل شده اند اما خودش را جمع و جور کرد، راست ایستاد و سعی داشت محکم باشد.

در گذشته وقتی خدمتکاران کاخ که انتظارش را میکشیدند با هم حرف میزدند صدایشان را میشنید که درباره افسانه های ترسناک بیرون کاخ میگفتند. مثلاً درباره مردم سنگدلی که در بازار سیاه کار میکردند و بخاطر امور جنسی و شرورانه بانوها را میدزدیدند و پیش از اینکه آنها را بی حرمت کنند به آنان دارو میخوراندند.

ولی....ولی

شیه لیان با هر دو دست سر خودش را گرفته بود و میگفت: « ولی ... من ... یه ...مرد هستم ...»

ظاهر کنونیش واقعا ناخوشایند بود. جای علامت های معاشقه و کبودی هایی روی بدنش دیده میشد ک با فشار زیادی بوجود آمده بودند حتی جای گاز گرفتگی های خیلی شرم آوری هم دیده میشد. شیه لیان صورت خود را پوشاند. حس میکرد سرش داغ شده و در عوض تمام بدنش یخ بسته است.

ناگهان موضوع جدی را بیاد آورد: /وه نه!

شیوه تهذیگیری او بر عفت و پاکدامنی محض استوار بود ولی با این وضع، او مرتکب یک جرم ممنوعه نشده بود؟

شیه لیان سریع تلاشش را بکار گرفت. همین که تلاش کرد متوجه شد هیچ قدرت جادویی برایش نمانده است!!

او اساساً شخصیت آرامی داشت اما در این شرایط احساس میکرد چیزی نمانده غش کند. شرایطش غیر قابل توضیح بود، وقتی بیدار شد در این حال بود. فنگشین و موچینگ گم شده بودند. خودش هم نمیدانست چه کسی با چه روشی، او را اغوا و بعد بی حرمت کرده است. واقعا دلش میخواست غش کند. پس از گذشت مدتی، هنوز این حقیقت را نپذیرفته و شدیداً احساس ناراحتی میکرد ولی نمیتوانست همینطور گیج و منگ باقی بماند. پس چاره ای نداشت جز اینکه برخیزد، لباس بپوشد و مسافرخانه را ترک کند.

هیچ کسی در مسیر خارج شدن از آنجا متوقفش نکرد. شیه لیان از روی آسودگی خیال نفسی کشید. هیچ اهمیتی به ساختمان های اطرافش یا لباسهای رهگذران و لهجه شان نمیداد که همه عجیب و غریب بودند.

ولی بخاطر احساسی که در دل داشت فکر میکرد مردم میتوانند بگویند اتفاقی برای بدن او افتاده است و با نگاه های عجیبشان او را مورد قضاوت قرار داده اند. این احساس سبب شد او سرعت بیشتری به قدم هایش بدهد و تا آخر با سرعتی دیوانه وار حرکت کند.

او با سرعت به جنگلی وارد شد و با مشت به درختی کوبید. درخت با صدای ترق شکاف برداشت. شیه لیان با خشم فریاد کشید: «کودن!»

دلش میخواست لب به فحش باز کند و آن کسی را که چنین بلایی بسرش

آورده را سرزنش نماید اما تنها چیزی که به عنوان سرزنش توانست بر زبان بیاورد "کودن، حرومزاده و رذل" بود. او نمیتوانست اجازه دهد آتشی که در دل داشت زبانه بزند و همین داشت او را خفه میکرد. در عین حال نمیتوانست گوشه ای نشسته و زار بزند پس همچنان وحشیانه با مشت‌هایش حمله میکرد.

او دهها درخت در یک ردیف را نابود کرد اینقدر این کار را ادامه داد تا جایی که در روی زمین چیزی پایش را بغل کرده و با ناله و فریاد گفت: «تایزی دینشیا، تایزی دینشیا^۱، دیگه به چیزی حمله نکن!»

قلب شیه لیان پر از خشم بود ولی ناگهان در روی زمین پیرمردی را دید که مشخص بود انسانی معمولی نیست. شیه لیان در جای خود خشکش زد و گفت: «تو کی هستی؟!»

پیرمرد اشک‌هایش را پاک کرد و گفت: «تایزی دینشیا، من زمین اینجا هستم! من این تیکه جنگل رو پرورش دادم ... اگه بزرگمردی مثل تو همینطور به اینجا ضربه بزنه دیگه هیچی واسه من نمیمونه!»

شیه لیان کمی پیش خودش فکر کرد. بهر حال مشکل او به بقیه مربوط نبود او نباید بخاطر خشم با دیگران تبعیض آمیز رفتار میکرد. ضمناً با اینکه این پیر خدای کوچکی بود اما باز هم خدا محسوب میشد، پیر بود و باید مورد احترام

©اعلی حضرت شاهزاده!!!! از اول رمان تا الان دلم میخواد اینو بنویسم¹

قرار می‌گرفت.

با این وضعیت، او با بی میلی مقداری از خشمش را سرکوب کرد. دستانش را عقب گرفته و تنفس خود را آرام کرد و گفت: «...متاسفم، من کسیم که داشت خشمش رو تخلیه میکرد...خب نظرتون چیه من خسارت تمام درختهای که نابود کردم رو بهتون بپردازم؟!»

زمین آن دستانش که پاهای شیه لیان را نگه‌داشته بود رها کرد و با عجله گفت: «نه نه نه نه... نیازی نیست، نیازی نیست، چطور میشه از یک ارشد مثل شما تقاضای خسارت کنم؟ حقیقت اینه همینکه شما با من حرف زدی، من که یه خدای کوچیک هستم برام افتخار خیلی بزرگیه!»

شیه لیان احساس میکرد حرفش عجیب است. اهمیت نداشت چه میگفت این زمین یک خدا بود و به نظر میرسید از او بزرگتر است پس چرا از او می ترسید؟ حتی او را یک ارشد خطاب میکرد...

ولی شیه لیان حوصله نداشت بیشتر پرس و جو کند فقط مودبانه پرسید: «از اونجایی که شما زمین این منطقه هستی حتما از چند و چون اتفاقاتی که توی این ناحیه میفته باخبری، میشه کمکم کنی دنبال دو نفر بگردم؟!»

وقتی این را گفت دستش را به درون آستین خود برد و قصد داشت چند تکه طلا به عنوان پرداختی به او بدهد اما زمین پیر که این حرکت را دید با عجله

و دیوانه وار دستانش را تکان داد: «نیازی نیست! نیازی نیست! نیازی نیست! شما می‌خواین کی رو پیدا کنین؟!»

تصادفا شیه لیان هم نتوانست چیزی از آستین خود بیرون بیاورد. فقط دستش را خالی بیرون آورد و گفت: «دو ملازمم موچینگ و فنگشین!!»

«.....»

چهره زمین عوض شد و حالتی عجیب گرفت. شیه لیان گفت: «چی شده؟ مشکلی پیش اومده؟!»

زمین گفت: «نه نه نه اصلا مشکلی نیست ، فقط»

فقط این تاییزی دینشیا یک چیزیش شده بود. هشتصد سال گذشته بود و او هنوز ژنرال نانیانگ و ژنرال شوانژن را ملازمان خود میدانست. اگر این دو ژنرال می شنیدند ممکن بود خشمگین شوند؟ آه فراموشش کن اصلا مهم نبود اگر این دو ژنرال خشمگین شوند یا نه ، اگر زمین به تاییزی دینشیا خدمت نمیکرد اوضاع ترسناک تر شده و کسی وحشتناک تر را خشمگین میکرد.

پس گفت: «لطفا کمی اینجا منتظر بمونین ... من همین الان برای شما جستجو رو شروع میکنم!»

شیه لیان گفت: «خیلی لطف میکنین!» بعد فروتنانه سرش را خم کرد و وقتی

سرش را بالا گرفت آن قسمت زمین ناپدید شده بود. شیه لیان احساس میکرد سرش کمی میسوزد و بهمین دلیل پیشانی خود را با دست نگهداشت. پس از مدتی طولانی صدای پر از تردیدی را در برابر خود شنید که میگفت: «چیزی شده؟!»

شیه لیان سرش را بالا گرفت و فنگشین و موچینگ را دید.

هرچند این فنگشین و موچینگ که او میشناخت نبودند. در واقع چهره هر دو عوض نشده بود ولی هاله متفاوتی از خود نشان میدادند آنها شبیه دو جوان گستاخ قدیم نبودند بلکه شبیه دو ژنرال بزرگ به نظر می آمدند که تجربه پیروزی در میدان نبرد را داشتند.

بعلاوه هر دو ردهایی باشکوه و سیاه بر تن داشتند که شبیه لباسهای آدمهای معمولی نبود. حداقل این چیزی نبود که شیه لیان تابحال ببیند پوشیده باشند. شخصی که آن سوال را پرسید فنگشین بود، او چند قدم به جلو برداشت و گفت: «اعلی حضرت، تنهایی اینجا چیکار میکنی؟!»

شیه لیان گفت: «من کسیم که باید اینو پرسه، شما دو تا کجا گذاشتین و رفتین؟ دیشب که داشتین دعوا میکردین بهتون گفتم برین بیرون چرا امروز صبح ناپدید شده بودین؟!»

فنگشین و موچینگ هر دو چهره هایی عجیب و غریب به خود گرفتند حالتشان

درست شبیه همان زمین بود. انگار نمیفهمیدند که او چه میگوید.

سردرد شبیه لیان آنقدر شدید شده بود که نمیتوانست آن را تحمل کند دوباره گفت: « شماها چتون شده؟؟ این چه سر و وضعیه؟! »

فنگشین سرش را پایین آورد و پیش خود فکر میکرد بعد با تردید گفت: « مگه این لباسا چشونه؟ نرمال نیستن؟! »

بعد موچینگ گفت: « تو چت شده؟ توی خواب عقلتو از دست دادی؟ من دیشب پیش تو نبودم اصلا! »

شبیه لیان سرش را در آغوش گرفته بود و دلش میخواست داد و فریاد کند ولی خودش را وادار کرد تا آرام بماند پس از مدتی تفکر گفت: « من فهمیدم شما دو تا مثل من هستین و یه چیزی شمارو اسیر نگهداشته »

چهره موچینگ و فنگشین همچنان عجیب تر میشد. فنگشین گفت: « غفلت از من بود اعلی حضرت، چرا نمیگی که مارو واسه چی احضار کردی؟! »

موچینگ چشمانش را چرخاند و گفت: « نیازی نیست بپرسی همونطوری که گفتم بجای اینکه یکی رو بفرسته دنبال اون یارو یکی رو فرستاده دنبال ما پس هشتاد درصد میشه گفت مخش تاب برداشته!!! »

شبیه لیان کاملاً نمیفهمید آنها درباره چه حرف میزنند پس پرسید: « اون یارو

کی هست؟ استاد ارشد!؟»

«.....»

فنگشین و موچینگ بهم نگاه کردند و پس از مکثی موچینگ قدمی جلو نهاد و گفت: «اعلی حضرت شاهزاده ...»

شیه لیان گفت: «چیه!؟»

موچینگ گفت: «حافظه من الان یه کمی بهم ریخته اس، میشه به من بگی یادت میاد چند روز پیش داشتی چیکار میکردی؟!»

شیه لیان گفت: «مگه این چند روز باهمدیگه توی معبد سلطنتی تهذیبگری نمیکردیم؟!»

موچینگ گفت: «هواچنگ کجاست؟!»

با شنیدن این نام به شیه لیان احساس آشنای عجیبی دست داد ولی پس از کمی فکر نتوانست آن را بشناسد و ناگهان گفت: «هوا....چنگ کیه!؟»

«.....»

موچینگ گفت: «باشه!! فهمیدم!»

او نگاهی به اطراف انداخت. کنار رفت تا با فنگشین حرف بزند که چهره ای بهت زده به خود گرفته بود. شیه لیان ناگهان احساس کرد همه چیز واقعا

مشکوک است و با حالت هشدار آمیزی گفت: «تو چیه فهمیدی؟ شما دو تا درباره چی حرف میزنین؟!»

وقتی حرفهایشان تمام شد، هر دو به سمتش برگشتند فنگشین گفت: «اعلی حضرت، بیا بریم!»

شیه لیان که حالا خیلی مشکوک شده بود گفت: «کجا بریم؟!»

موچینگ گفت: «می بریمت پیش کسی که میتونه زود این مشکل رو حل کنه پاشو!!»

در حال حاضر شیه لیان حدود 80 درصد در حالت هشدار قرار گرفته بود و چندین قدم به عقب برداشت موچینگ که دید شیه لیان میخواهد پا به فرار بگذارد گفت: «جایی نرو!!»

سریع دستش را دراز کرد و یک تسمه نورانی مانند سلاحی تیز را به سمتش انداخت خیال داشت به این شکل او را محدود کند ولی مگر شیه لیان میتوانست فرار نکند؟!

او سریع دوید.

وقتی او پا به فرار گذاشت فنگشین و موچینگ احساس میکردند دارند عقلشان را از دست میدهند. هر دو دنبالش راه افتاده و صدای غرش هایشان در باد می پیچید.

فنگشین میگفت: « خاک به سرم!! بدبخت شدم!! چطوری این اتفاق افتاده؟
حتی اگه فراموشی گرفته بازم نباید اینطوری باشه !!! هشتصد سال پیش رو
فراموش کرده!؟»

موچینگ گفت: « بالاخره! بالاخره! اینقدر چرت و پرت خورد تا مخش آسیب
دید!»

« چطور همچین چیزی ممکنه؟؟ می ترسم وقتی تنها بوده بلایی سرش اومده
باشه زودباش بریم پیداش کنیم!! الان مغزش برگشته به هفده سالگیش!»
حتی در این موقعیت هم موچینگ غرغر کردن را از یاد نمیرد: « آره!!! اعلی
حضرت ساده، خنگ لوس!»

« وایسا، بزار اول به /اون بگیم!! یا لا بریم اول به /اون بگیم!»
وقتی چنین موضوعی پیش آمده بود البته که باید کسی میرفت و به آن شخص
میگفت!!!!



شیه لیان حدود 20 لی^۲ را یک نفس دوید. وقتی بالاخره متوقف شد بسختی
نفس نفس میزد. احساس میکرد در یک تور مه آلود بزرگ و سردرگم کننده

² سنجش مسافت چینی باستان چیزی در حدود نیم کیلومتر

اسیر شده و مجبور به فرار است.

اصلا چه خبر شده بود؟ اوضاع غیر طبیعی بود، خیلی غیر طبیعی!!

مگر او از قدرت موچینگ اطلاع درستی نداشت؟ برای تهذیبگری با چنان سلاح نورانی، چیزی بیش از چند صد سال تمرین نیازمند بود. چطور امکان داشت این موچینگ واقعی باشد؟ حتما او تقلبی بود!!

خودش... خود او نیز عادی نبود. ... فقط با دویدن فهمید حرکات بدنش از یک گنجشک هم سبک تر هستند. هرچند همیشه حرکاتش همینطور سبک بودند ولی الان مهارت های بدنیش سریعتر و قدرتمند تر بود.

هیچ چیزی درست به نظر نمیرسید!

آروم باش، آروم باش، آروم باش شیه لیان ناگهان یادش آمد: موچینگ نامی را بر زبان آورد. او زمزمه کنان گفت: « هواچنگ؟! »

بنا به دلایلی این نام کاملا برایش ناشناخته به نظر میرسید ولی وقتی آن نام را بر زبان آورد ناگهان قلبش تکان خورد انگار که یک گل در گوشه دلش شکوفه زد. او چاره ای نداشت جز اینکه آن نام را چندین بار پشت سر هم با صدای بلند تکرار کند:

هواچنگ هواچنگ هواچنگ

حتما این شخص مهمی بود. شاید کلید این وضعیت پیش او بود. پس شیه لیان باید اول او را پیدا میکرد. او که تصمیمش را گرفته بود قدم زنان به سمت شهر براه افتاد.

هرچند بطور کامل نمیتوانست موضوع را بپذیرد ولی وقتی فهمید اتفاقی برای بدنش افتاده آرامتر شده بود. گرچه قلب و جسمش شدیداً ناراحت بودند ولی با گنجی که در آن قرار داشت فرصتی برای بی حوصلگی و جیغ و داد نداشت.

فنگشین و موچینگ واقعی بدون اینکه اثری از خود بجای گذاشته باشند ناپدید شده بودند. او نیز دریافته بود مقصری در پشت صحنه ها هست پس باید سریع خودش را جمع و جور میکرد و حقیقت را می یافت.

وقتی دوباره قدم به شهر نهاد آرامش خودش را بازیافته بود.

اتفاقی یک چایخانه را انتخاب کرد در طبقه دوم روی صندلی کنار پنجره نشست ولی اصلاً حس و حال نوشیدن چای را نداشت. فنجانی را از روی میز برداشت و آن را بررسی کرد. درون فنجان لکه چای باقیمانده ای قرار داشت که بخوبی پاک نشده بود. این منظره حالش را گرفت، فنجان را زمین گذاشت و به آن بی توجهی کرد.

در چایخانه، دختر جوانی وجود داشت که ساز پیپایی بدست گرفته بود. به سازش ضربه میزد و آواز میخواند. حلقه ای از مردان با سن و سال های مختلف او را

احاطه کرده و نگاهش میکردند. دخترک آوازی محلی را میخواند درباره بانوی جوانی که زود بر میخواست و برای چیدن گل میرفت ولی خواندن این آواز آسان نبود.

سپس گروهی از پیرمردان لب به شکایت گشودند: «بی معنیه!!! اصلا گوشنواز نیست!! عوضش کن!»

«آره این آواز خوبی واسه شنیدن نیست! عوضش کن! عوضش کن! عوضش کن!»

«آواز رو عوض کن!»

خواننده که چاره ای نداشت آواز پیشنهادی آنان را پذیرفت و شروع به خواندن آوازی مشهور و شهوت انگیز کرد که ملودی آرام و لطیفی داشت تا جایی که قلب شنونده را به تپش انداخته و گونه های همه را سرخ میکرد. تنها در این موقع بود که گروه شنونده ها راضی شدند و تشویق ها شروع شد.

اما شیه لیان که روی صندلی کنار پنجره نشسته بود احساس میکرد این آواز کاملاً نامناسب است.

با دقت به شعر گوش میداد، بنظر میرسید آواز درباره اشتیاق شور انگیز یک زن و شوهر در شب ازدواجشان باشد و این آواز واقعا که گستاخانه بود. اگر در گذشته این آواز به گوشش میرسید شاید مانند بادی که از کنار گوشش میگذشت

به آن بی توجهی میکرد زیرا به او ارتباطی نداشت همچنان که در زندگی خود هرگز دست به چنین اقداماتی نمیزد ولی الان اوضاع مانند قبل نبود.

هرچند کاملاً یادش نمی آمد چه اتفاقی رخ داده ولی چیزی اتفاق افتاده بود و وقتی به این آواز گوش میداد افکارش تغییر میکرد. بعلاوه که چیز ترسناکی را فهمید: افکارش کاملاً از کنترلش خارج بودند!!

با اینکه آن آواز چیزی در حدود 30 درصد شیرین و آزار دهنده به نظر میرسید ولی احساسات او چیزی در حدود 100 درصد تغییر کردند. تصاویر درهم شکسته ای مانند موج در سرش سرازیر میشدند: دو دست، انگشتانی که بهم قفل میشدند، نخ سرخی که میان هر دو دست بسته شده و اصلاً قابل بریدن نبود حتی میتوانست کنار گوشش، نفس های بریده بریده و هق هق های ملتسمانه ای را بشنود که شبیه صدای اغوا کننده یک مرد بود.

..... /اینها چه بودند؟ /اینها چه بودند؟!

شیه لیان هم احساس شرم میکرد و هم خشمگین بود. او لب خود را گاز گرفت و مشت‌هایش را بهم گره نمود. یک لحظه بعد دیگر طاقت نیاورد نمیتوانست دیگر به این آواز گوش بدهد و محکم روی میز کوبید.

با آن صدا مشتریان چند میز در آن نزدیکی، از جا پریدند. آنها با چشمانی گرد شده نگاهش میکردند. بعد شیه لیان به خودش آمد و به آرامی عذرخواهی کرد.

ناامیدانه میخواست با هر دو دست گوشهای خود را بگیرد تا دیگر هیچ چیزی را نشنود. پیش خودش اندیشید اگر این زن همچنان میخواست بخواند بهتر بود او برود.

ناگهان آواز متوقف شد و صدای جیغ تند و تیزی شیه لیان را از جایی که ایستاده بود و در افکارش غرق بود بیرون کشید. وقتی او سرش را به تندی چرخاند. آن گروه را دید که دختر خواننده را محاصره کرده و میخواستند او را به دام بیندازند. دختر سازش را رد آغوش گرفته و با ترس روی پا ایستاد بعد با صدایی نگران گفت: «آقایون، کافیه هر قدر به آواز من گوش دادین ...!منو لمس نکنین ...» چند مرد با صداهایی چاپلوسانه گفتند: «چه عیبی داره بهت دست بزنینم؟ بهر حال که فقط ما نیستیم من باور نمیکنم هیچ وقت واسه فروختن هنرت کسی بهت دست نزده باشه!»

دختر آوازخوان آنقدر ناراحت بود که چشمانش سرخ شدند. او گفت: «منظورت چیه که هنرمو میفروشم؟! من آواز میخونم تن فروش نیستم!»

او با مردمی محاصره شده بود که حرفهایش را نمی شنیدند. برخی گفتند: «هه!! یجوری حرف میزنی انگار باکره ای!! اگه خیلی دختر خوبی بودی نمیومدی بیرون که خودت رو بفروشی!»

«آره!! الان یه آوازی خوندی که مردم رو اغوا کنی ...اونوقت میگی خود فروش

نیستی؟! خیلی خنده داره!!! واسه خودت میخوای چه کسب و کاری راه بندازی؟!»

دختر آواز خوان از شدت خشم نزدیک بود غش کند. با صدایی لرزان گفت: «شماها بودین که خواستین اون آواز رو بخونم، شما خواستین خب منم خوندمش...»

هرچند اهمیت نداشت او چه میگفت، آن گروه شنونده های مریض همیشه چیزی در جواب داشتند که بگویند: «خب چون ما بهت گفتم تو هم باید میخوندی؟؟ اینقدر سر براهی؟ همین نشون میده که کل قلبت رو واسه این آواز گذاشتی تا مردم رو اغوا کنی!»

شیه لیان دیگر نمیتوانست یک کلمه را هم گوش کند.

او از قبل عصبانی بود اما الان شدیداً خشمگین شد. با سرعتی چون برق پیچید و پیش از اینکه آن گروه به اصطلاح مرد بفهمند چه اتفاقی افتاده در دم روی زمین افتادند.

مردی که رهبری آن منحرفان را برعهده داشت درحالیکه روی زمین افتاده بود با صدای بلندی غرغر میکرد: «تو خیال میکنی کی هستی؟ چطور جرات میکنی ما رو عصبانی کنی؟!»

شیه لیان شبیه یک محافظ جلوی دختر آوازخوان ایستاد باوجود صدای ترق و

تروق انگشتانش خشمش از صورتش آشکار نبود. با صدایی گرفته و عمیق گفت: «بهتره همینجا تمومش کنین، هر کسی با همچین دختر زیبایی روبرو بشه ممکنه قلبش بلرزه ولی وقتی نمیدونین چطوری مودبانه باهاش رفتار کنین مشخصه پست و بی حیا هستین!»

کس دیگری فریاد زد: «اون اول شروع کرد به خوندن، اون میتونه هر چی بخواد بخونه ولی ما نمیتونیم هر چی که میخوایم رو لمس کنیم!»

شیه لیان شمرده شمرده گفت: «درسته!! اون میتونه هر چی میخواد بخونه و شما نمیتونین هر چی که میخواین رو لمس کنین!»

هرچند پیش از اینکه حرفهایش را تمام کند حدود هفت تا هشت مرد تنومند را از روی پله ها پایین انداخت. آنها روی باسن هایشان فرود آمدند، سقوطشان با ترس همراه بود. در واقع هیچ کدام آسیب جدی ندیده بودند ولی همین برای ترساندنشان کافی بود.

بهرحال هیچ کدام نمیدیدند شیه لیان چگونه به آنها حمله میکند پس چطور میتوانند به ضد حمله بپندیشند؟ در یک لحظه از روی ترس همه پراکنده شدند.

شیه لیان روی پله ها پشت سرش را نگاه کرد دختر آواز خوان آن بالا ایستاده

بود سپاسگزارانه به سمت او تعظیم کرد و گفت: «خیلی ممنونم که این غائله رو خوابوندین دائوژانگ!»

شیه لیان گفت: «حتی نیاز نبود بخاطر اونها دستم رو بالا بیارم ... بانو، هنوزم قصد داری اینجا بمونی؟!»

دختر آواز خوان سرش را تکان داد. شیه لیان هم سر تکان داد و گفت: «بسیار خب، پس به خوندن ادامه بده.»

با این حرف سر جای خود برگشت. لباسهایش را درست کرد و همانجایی که راست ایستاده بود به تماشا نشست.

بقیه مردان که دیدند او خیال رفتن ندارد به مسیری که او بود نگاه کردند اما دیگر جرات نداشتند مزاحمتی ایجاد کنند. دختر آوازخوان هم قصدش را فهمید، بیشتر احساس سپاسگزاری میکرد. وقتی دوباره دهانش را باز کرد یک آواز محلی شیرین و شاد خواند.

شیه لیان برای خودش چای ریخت و میخواست آن را بخورد سرش را که پایین آورد باز متوجه لکه چای شد ابتدا تردید کرد ولی بعد درحالیکه هنوز نمیتوانست بر احساس خود پیروز شود فنجان را پایین گذاشت. بدون فکر سرش را چرخاند و خشکش زد.

روبروی او، درون خیابان، در شرابخانه ای چند طبقه که از چای خانه ای که او

در آن قرار داشت باشکوه تر بود، شخصی نشسته بود.

مرد سر تا پا سرخ پوشیده بود.

او یک چشم بند سیاه داشت که هاله ای از درنده خویی را در وجودش آشکار میکرد اما جذابیتش را پنهان نمیساخت. لباسهایش مانند برگ افرا سرخ بودند. پوستش به سفیدی برف بود و فنجانی نقره ای در دست داشت که پر از شراب بود و برق درخشانی روی ساق بند نقره ایش میدرخشید.

با یک نگاه میشد دید او چقدر گیرا و دلرباست. او به شیه لیان خیره شده و از آن دور نگاهش میکرد. وقتی متوجه شد شیه لیان هم او را دیده لبخند ملایمی زد فنجانش را کمی بالا آورد، انگار از دور برایش درود و احترام میفرستاد.

« »

بنا به دلایل ناشناخته ای هنگامی که نگاه مرد و شیه لیان درهم پیچید احساس کرد فکری چون برق از جسمش میگذرد پس با عجله نگاهش را برگرداند.

هرچند وانمود میکرد علاقه ای ندارد اما قلبش دیوانه وار میکوبید.

مرد شخصیتی گیرا و باشکوه داشت و مشکوک و مرموز بود. هرچند شیه لیان تصورش را نمیکرد در گذشته اش مردی با چنین شکوهی را دیده باشد پس چرا چنین واکنشی نسبت به او داشت؟

وقتی دوباره به آن فکر کرد افکارش باز از کنترل خارج شدند. این مساله کاملا اشتباه بود. زیرا وقتی با دقت فکر میکرد هیچ وقت در گذشته مردی اینطور جذاب و باشکوه را ندیده بود. افکارش که به اینجا رسیدند، شیه لیان پیش خودش فکر کرد حتما این شخص گونه نایابی است.

بهتره خیلی حواسم بهش باشه!!! او سرش را چرخاند و اینبار مرد سرخپوش ناپدید شده بود. وقتی به ناپدید شدنش فکر میکرد، شبیه برگ مواج افرازی بود که موزیانه در جلوی دیدش می چرخید و پیش از ناپدید شدن دنیای او را روشن کرد.

در عین حال تصور میکرد این واقعی نیست شاید رویایی متوهمانه بود یا اندیشه ای پوچ

با احتیاط دوباره به شرابخانه نگاه کرد ولی هنوز هم هیچ نشانه ای از آن مرد نمیدید. شیه لیان بالاخره تسلیم شد. نمیدانست چرا مقداری نا امید شده است. نفس آرامی کشید، چینی به ابروها داد و با خود گفت: «فراموشش کن!»

در نهایت شگفتی وقتی پشت سرش را نگاه کرد. دریافت در همان نقطه، بدون اینکه بداند کسی کنارش نشسته بود. او دستش را زیر چانه قرار داده و به او خیره شده بود.

نگاه دو مرد بهم گره خورد.

شیه لیان کمی جا خورد ولی شخص با لبخند کوتاهی گفت: «دائوژانگ دوست
داره منو یه فنجون شراب مهمون کنه!؟»
این همان مرد سرخ پوش بود که فنجانش را برای درود به او بالا آورد.

نویسنده نوشت:



لیان لیان یه تصادف کوچولو داشته و حافظه اش مشکل پیدا کرده، موضوع جا
به جایی با آگاهی گذشته ش در میون نیست موضوع تغییر زمانی هم در بین
نیست که اعلی حضرت هیچ وقت توی زندگیش خاطرات گذشته ش یادش
نباشن!!!

هدف اصلی این فصل اضافه برای هواهوای خفمنونه که بتونه با یه اعلی
حضرت هفده ساله هم تجربه دیدار داشته باشه... البته که لیان لیان دوباره
حافظه شو بدست میاره (من فکر میکنم اگه بدستشم نیاره کسی ناراحت نشه
... فقط فهمیدم که هر سری، کسایی هستن که نگرانن و سوالات اینطوری می
پرسن ... خب فکر کردم پیشگیری کنم و خودم بگم!)

آپدیت کردن هر روزه تقریبا باعث شده خون بالا بیارم (مترجم: منم همینطور!!)
خب فصلهای اضافه رو آروم آروم ادامه میدم ... اگه اتفاقی پیش نیاد فصل
بعدی ساعت 10 آپدیت میشه. (مترجم ساعت 10 به وقت موشیانگه و من
نمیتونم ترجمه رو سر ساعت 10 بزارم!!! 😊)

مترجم: 